



انتشارات نیلوفر

ensani.rzb.ir

آرتور شوپنهاور

در باب حکمت زندگی

ترجمه محمد مبشری



خوشبختی به آسانی دست یافتنی نیست: یافتن آن در
درون خود دشوار است و در جای دیگر ناممکن.

شامفور^۱

1. Le bonheur n'est pas chose aisée: il est très difficile de le trouver en nous, et impossible de le trouver ailleurs.

(Chamfort)

پیش‌گفتار

در این جا اصطلاح حکمت زندگی را کاملاً به معنای ذاتی [و متداول] آن به کار می‌برم، یعنی به معنای این هنر، که زندگی را به گونه‌ای سامان دهیم که در حد امکان دلپذیر و همراه با سعادت بگذرد، هنری که آموزه آن را می‌توان فلسفه سعادت^۱ نیز نامید. پس این فلسفه، راهنمایی است که ما را به زندگی سعادت‌مند هدایت می‌کند. شاید بتوان زندگی سعادت‌مند را این‌طور تعریف کرد که اگر به‌طور صرفاً عینی، یا به عبارت دقیق‌تر، با بی‌طرفی و تعمق کافی به آن بنگریم - زیرا سعادت موضوع داوری ذهنی است - مسلماً بر نیستی رجحان دارد. نتیجه این برداشت این است که ما به خاطر خود زندگی به آن وابسته‌ایم، نه فقط از این رو که از مرگ می‌هراسیم، و از این امر باز هم نتیجه می‌شود که می‌خواهیم زندگی، بی‌پایان باشد. فلسفه من به این سؤال که آیا زندگی انسان با مفهوم این گونه هستی تطابق دارد یا اصلاً می‌تواند تطابق داشته باشد، چنان‌که معروف است، پاسخ منفی می‌دهد، حال آنکه پاسخ مثبت به آن، مبنای فلسفه سعادت است. فلسفه سعادت بر خطایی بنا شده است که فصل ۴۹ ام جلد دوم اثر اصلی ام^۲ با نگویش آن آغاز می‌شود. با این حال، برای اینکه بتوانم طرحی برای زندگی سعادت‌مند تنظیم کنم، ناچار بودم از مواضع برتر، یعنی مواضع

1. Eudämonologie

۲. منظور جهان چون اراده و نمایش است. م.

مابعدطبیعی - اخلاقی، که حاصل واقعی فلسفه من است، چشم‌پوشی کنم. از این رو هر آنچه را که در این جا مورد بحث قرار می‌دهم، از این حیث که در حیطه مواضع رایج و تجربی باقی می‌ماند و اشتباهات آن را نیز دربر می‌گیرد، مبتنی بر نوعی سازش است. بنابراین، ارزش این ملاحظات نیز مشروط است، زیرا لفظ «فلسفه سعادت»، خود، نوعی حسن تعبیر است.

به علاوه ادعا نمی‌کنم که مطالب بیان شده کامل است، زیرا از یکسو مطلب بی‌انتهاست و از سوی دیگر برای کامل کردن مطالب ناگزیر می‌بودم، آنچه را که دیگران گفته‌اند، تکرار کنم.

تنها کتابی که هدف نگارش آن با هدف کتاب حاضر تشابه دارد و اکنون به یاد می‌آورم، کتاب بسیار ارزشمند کاردانوس^۱ است به نام دربارهٔ فواید شوربختی که می‌تواند آنچه را که در این جا عرضه کرده‌ام، تکمیل کند. البته ارسطو هم در فصل پنجم از کتاب اوّل هنر سخنوری‌اش، فلسفه سعادت را به طور مختصر گنجانده، اما فلسفه سعادت او بسیار خشک از کار درآمده است. از پیشینیان چیزی به عاریت نگرفته‌ام، زیرا گردآوری نظرات دیگران کار من نیست، خاصه اینکه این کار وحدت نظر فردی را از میان می‌برد، حال آنکه روح این گونه آثار در وحدت نظر فردی نهفته است.

البته به طور کلی فرزندگان همهٔ دوران‌ها پیوسته یک چیز را گفته‌اند و سفیهان که در همهٔ اعصار اکثریت عظیم را تشکیل می‌دهند، همواره عکس آن عمل کرده‌اند و از این پس نیز چنین خواهد ماند. از این رو ولتر می‌گوید:

«این جهان، هنگامی که ترکش می‌گوییم، همان قدر احمقانه و همان قدر پلید است که آن را به هنگام ورود یافتیم.»^۲

1. Cardanus

2. Nous laisserons ce monde-ci aussi méchant que nous l'avons trouvé en y arrivant.

فصل اول

تقسیم‌بندی موضوع

ارسطو موهبت‌های زندگی انسان را به سه گروه تقسیم کرده است: موهبت‌های جهان خارج، موهبت‌های روحی و موهبت‌های جسمی. از این تقسیم‌بندی فقط عدد سه را به عاریت می‌گیرم و می‌گویم: آنچه سرنوشت انسان‌های فانی را پی می‌افکند، از سه مشخصه اساسی ناشی می‌گردد:

۱- آنچه هستیم: یعنی شخصیت آدمی به معنای تام که از این لفظ سلامت، نیرو، زیبایی، مزاج، خصوصیات اخلاقی، هوش و تحصیلات را می‌فهمیم.

۲- آنچه داریم: یعنی مالکیت و دارایی از هر نوع.

۳- آنچه می‌نماییم^۱: چنان‌که می‌دانیم معنای این لفظ این است که در نظر دیگران چه هستیم، یا به بیان روشن‌تر: دیگران چه تصویری از

۱. در متن آلمانی عبارت "Was wir vorstellen" آمده است که به معنای ارزیابی دیگران از ماست. عنوان اثر اصلی شوپنهاور *Die Welt als Wille und Vorstellung* به معنای جهان چون اراده و تصور و نیز جهان چون اراده و نمایش فهمیده می‌شود. در دو ترجمه موجود انگلیسی کلمه *Vorstellung* یکبار به *Idea* و بار دیگر به *Performance* ترجمه شده است. به هر حال کلمه «نمایش» بیانگر وجه عینی و کلمه «تصور» و «تصویر»، مدلول وجه ذهنی پدیده‌ها هستند. بنابراین، جهان هم نمایش است هم تصور. م.

ما دارند. پس این مشخصه عبارت است از عقیده دیگران درباره ما و به آبرو، مقام و شهرت تقسیم می شود.

تفاوت هایی که تحت عنوان اول مشاهده می کنیم، تفاوت هایی هستند که طبیعت میان انسان ها نهاده است. از این واقعیت می توان نتیجه گرفت که تأثیر این ها بر سعادت یا شوربختی انسان بسیار اساسی تر و پردامنه تر از تأثیر تفاوت هایی است که صرفاً توسط [خود] انسان ها تعیین می شوند و تحت دو عنوان بعدی آمده اند.

امتیازات واقعی شخصی، چون بزرگی روح یا خوش قلبی در مقایسه با امتیازاتی چون مقام، اصل و نسب (حتی اگر اصل و نسب شاهی باشد)، ثروت و از این قبیل، مانند تفاوت میان پادشاه واقعی و هنرپیشه ای است که در صحنه نمایش نقش پادشاه را ایفا می کند.

متودوروس^۱، نخستین شاگرد اپیکور، عنوان فصلی را در کتابش چنین برگزیده است: «زخم هایی که بر سعادت ما از درون وارد می شود، بسیار عمیق تر از زخم هایی است که از بیرون می رسند» این واقعیتی آشکار و انکارناپذیر است که عنصر اساسی برای خوشی انسان، و در واقع برای همه نحوه زندگی او، آن چیزی است که در خود اوست یا در وجودش جریان دارد. زیرا سرچشمه مستقیم خرسندی یا ناخرسندی عمیق او که نخست از احساس، خواست و تفکر او حاصل می گردد، در این جاست، حال آنکه هرآنچه بیرون از اوست فقط غیرمستقیم بر او تأثیر می گذارد. به این علت، وقایع یا روابط بیرونی یکسان بر هرکس تأثیری کاملاً متفاوت دارند و آدمیان حتی در محیطی یکسان، در جهان های متفاوتی زندگی می کنند. زیرا انسان فقط تصورات، احساسات و اراده خود را بی واسطه درک می کند و عوامل بیرونی، تنها از طریق این ها بر او تأثیر می گذارند. جهانی که هرکس در آن زندگی می کند،

عمدتاً به شیوه نگرش خود او وابسته است و بنابراین به تفاوت ذهنی اشخاص بستگی دارد؛ و متناسب با این تفاوت، فقیر، پوچ و سطحی یا غنی، جالب توجه و پرمعنا می‌گردد. مثلاً بعضی‌ها به علت اتفاقات جالبی که در زندگی کسی رخ داده است، بر او رشک می‌برند، اما می‌بایست به نحوه ادراک او حسرت ببرند که به آن رویدادها چنان اهمیتی داده است که توصیفش توجه آدمی را جلب می‌کند. زیرا رویدادی که ذهنی پرمایه را به شدت به خود جلب می‌کند، در ادراک ذهن تیره فردی عادی، چیزی جز صحنه‌ای پوچ از زندگی روزمره نیست.

این پدیده را می‌توان در بعضی از اشعار گوته و بایرون به درجهٔ اعلا مشاهده کرد که آشکارا از رویدادهای زندگی روزمره نشأت گرفته‌اند:

خوانندهٔ کور ذهن ممکن است به جای آنکه به تخیل نیرومند شاعر حسرت ورزد، که توانسته است از رویدادی بیش و کم روزمره، چنین اثر زیبا و بزرگی بیافریند، به علت اتفاق دلپذیری که برای او رخ داده است به او رشک می‌برد. همچنین، صحنه‌ای که در چشم شخصی صفاوی مزاج غم‌انگیز است، از دید شخصی دَمَوی مزاج، یک درگیری جالب و به نظر شخص بلغمی مزاج حادثه‌ای بی‌اهمیت است. همهٔ این‌ها مبتنی بر این اساس است که هر واقعیتی که شناخته و ادراک می‌شود از تعامل دو نیمه تشکیل می‌گردد، از ذهن و عین، درست همان‌طور که آب الزاماً از اتصال تنگاتنگ اکسیژن و هیدروژن تشکیل شده است. بنابراین اگر نیمهٔ عینی کاملاً یکسان و نیمهٔ ذهنی متفاوت باشد (چنان‌که عکس این نیز صادق است) واقعیت موجود، چیز کاملاً دیگری است، زیرا وقتی نیمهٔ ذهنی، بی‌ادراک و ضعیف باشد، حتی اگر نیمهٔ عینی در حد اعلای زیبایی و نیکی باشد، درک ضعیفی حاصل می‌شود، چنان‌که منطقه‌ای زیبا در هوای بد یا در انعکاس جعبهٔ تاریک^۱ بد و زشت جلوه می‌کند. یا به بیان ساده‌تر،

۱. Camera Obscura، به اتاق تاریکی گفته می‌شود که در سطح جلویی آن روزنه‌ای

همان طور که هرکس در محدودهٔ پوست خود قرار دارد، از حیطةٔ شعور خود نیز نمی‌تواند بیرون رود و درست در همین محدوده زندگی می‌کند: از این رو نمی‌توان از بیرون چندان کمکی به دیگری کرد.

بر صحنهٔ نمایش، یکی نقش امیر، دیگری نقش دیوان‌سالار و سوّمی نقش خادم یا سرباز یا فرماندهٔ لشکر و جز این‌ها را ایفا می‌کند. اما این تفاوت‌ها فقط در ظاهر وجود دارند. واقعیت درونی و هستهٔ این نمودها نزد همهٔ آدمیان یکی است و این واقعیت عبارتست از بازیگری بینوا در نمایشی خنده‌آور با همهٔ مصیبت‌ها و گرفتاری‌هایش. در زندگی نیز همین طور است. تفاوت‌هایی که از حیث مقام و ثروت وجود دارند، به هرکس نقشی می‌دهند، اما این نقش با تفاوت‌هایی که از بابت سعادت و خرسندی آدمیان وجود دارد، به هیچ وجه مطابقت نمی‌کند، بلکه در این جا هم هرکس در واقع همان بیچارهٔ نادان با گرفتاری‌ها و عذاب‌های خویش است، گرفتاری‌هایی که از حیث موضوع با هم تفاوت دارند، اما از نظر شکل، یعنی از حیث ماهیت واقعی، بیش و کم نزد همگان یکسان‌اند. درجهٔ این گرفتاری‌ها متفاوت است اما به هیچ وجه تابع طبقهٔ اجتماعی و ثروت شخص، یعنی تابع نقشی که ایفا می‌کند، نیست.

آنچه در جهان برای انسان پیش می‌آید و بر او می‌گذرد، فقط در شعورش بلاواسطه وجود دارد و در ذهنش رخ می‌دهد. پس واضح است که وضع شعور هرکس عمده‌ترین عامل است و اهمیت آن در غالب موارد بیش‌تر از صورت‌هایی است که در شعورش نقش می‌بندد.

هر شکوه و لذتی که در ذهن بی‌ادراک فردی ابله نقش بندد، در قیاس با تخیل سروانتس^۱ هنگامی که در زندانی ناراحت، دن‌کیشوت را می‌نوشت، بسیار

→ تعبیه شده است. نور از این روزنه وارد می‌شود و تصویر اشیایی را که در برابر جعبه قرار دارند بر صفحه پشت به‌طور معکوس می‌تاباند. این دستگاهی است شبیه دوربین عکاسی. م.

ناچیز است. نیمهٔ عینی زندگی و واقعیت، در دست سرنوشت است و از این رو تغییر می‌کند. نیمهٔ ذهنی، خود ما هستیم و علت اینکه نیمهٔ ذهنی به‌طور عمده تغییرناپذیر است، همین است.

بنابراین، زندگی هر کس با همهٔ تنوع بیرونی، به‌طور مستمر دارای ماهیتی ثابت است و می‌توان آن را به سلسله‌ای از واریاسیون‌ها روی یک تم تشبیه کرد.^۱ هیچکس نمی‌تواند از حیطهٔ فردیت خویش بیرون رود. حیوان را تحت هر وضعیتی قرار دهند، در همان دایرهٔ تنگی که طبیعت برای او قاطعانه معین کرده است، محدود می‌ماند و از این رو مثلاً کوشش برای شاد کردن حیوانی که دوستش داریم، درست به علت همان مرزهای طبیعت و شعور حیوانی، ناگزیر همواره در محدوده‌ای تنگ باقی می‌ماند. این گفته در مورد انسان‌ها نیز صادق است. مقدار سعادت که هر کس می‌تواند به دست آورد، در اثر فردیت‌اش پیشاپیش معین شده است، به ویژه، محدودیت‌های ذهنی، توانایی آدمیان را در کسب لذت از آغاز تا پایان عمر مقرر کرده است.

اگر این حیطه تنگ باشد، هیچ کوشش بیرونی، هیچ خدمتی که انسان‌های دیگر و سرنوشت در حق کسی می‌کند، ممکن نیست او را از حد متعارف سعادت و خرسندی نیمه‌حیوانی فراتر برد؛ چنین کسی به لذات حسی، زندگی خانوادگی، مانوس و شاد، معاشرت‌های سطح نازل و وقت‌گذرانی‌های مبتذل نیازمند می‌ماند. حتی دانش و فرهنگ نیز به‌طور کلی چندان قادر به وسعت دادن به این دایره نیست، اگرچه ممکن است اندکی مؤثر واقع شوند. زیرا بالاترین، متنوع‌ترین و مستمرترین لذت‌ها، لذات ذهنی‌اند. اگرچه آدمی در جوانی به این امر واقف نیست، این لذت‌ها به‌طور عمده به نیروی ذهن وابسته‌اند.

۱. «تم و واریاسیون‌ها» فرمی است در موسیقی کلاسیک غربی که در آن یک ملودی یا جملهٔ موسیقایی را با تنوعات هارمونیک، ملودیک و ریتمیک تکرار می‌کنند. غرض، یک مضمون و دگرگونی‌های آن است. م.

بنابراین واضح است که سعادت ما چقدر به آنچه هستیم، یعنی به فردیت مان وابسته است، حال آنکه غالباً فقط سرنوشت را، یعنی آنچه را که داریم یا می‌نماییم به حساب می‌آوریم. ممکن است سرنوشت ما بهتر شود، اما کسی که غنای درونی دارد، از سرنوشت انتظار چندانی ندارد. برعکس، ابله، ابله می‌ماند، کور ذهن تا آخر عمر کور ذهن می‌ماند، حتی اگر در بهشت و در میان حوریان باشد. از این رو گوته می‌گوید:

«همه مردمان، چه آنان که در مقامی پست‌اند، چه آنان که در زندگانی پیروزند همواره معترف‌اند که تنها سعادت ساکنین کره خاک شخصیت آنان است.»^۱

دیوان غربی - شرقی

همه چیز این واقعیت را تأیید می‌کند که عنصر ذهنی، بسیار بیش‌تر از عنصر عینی برای سعادت و لذت، اهمیت دارد. از ضرب‌المثل‌هایی چون «گرسنگی بهترین خورش است» و «مرد سالمند به زنی که در چشم مرد جوان، الهه جمال است با بی‌اعتنایی می‌نگرد» گرفته تا زندگی نوابغ و قدیسان، همه مؤید این واقعیت است. به‌ویژه سلامت بر همه موهبت‌های بیرونی چنان برتری دارد که گدای تندرست، به راستی سعادت‌مندتر از پادشاه بیمار است. مزاجی آرام و شاد که حاصل تندرستی کامل و ساختمان بدنی خوب باشد، شعوری که روشن، زنده و نافذ باشد و درست درک کند، اراده‌ای که متعادل و نرم باشد و وجدانی آسوده به بار آورد، همه این‌ها امتیازاتی هستند که مقام و ثروت ممکن نیست جای آنها را بگیرد، زیرا بدیهی است که آنچه را که آدمی در ذات خود هست، آنچه را که در تنهایی همراه دارد، هیچکس نمی‌تواند به او اعطا کند یا از او

1. Volk und Knecht und Überwinder,

Sie gestehen zu jeder Zeit:

Höchstes Glück der Erdenkinder

Sei nur die Persönlichkeit.

بگیرد و این از هرچه در تملک اوست یا در انظار دیگران وجود دارد، برای او مهم‌تر است. انسان پرمایه در تنهایی محض با افکار و تخیلات خود به بهترین نحو سرگرم می‌شود، حال آنکه تنوع مداوم در معاشرت، نمایش‌ها، گردش و تفریح، ممکن نیست کسالت شکنجه‌آور فرد بی‌مایه را برطرف کند.

انسانی که شخصیت متعادل و نرمی دارد، می‌تواند در شرایط محقرانه نیز خشنود باشد، در حالی که کسی که شخصیتی آزمند، حسود و شریر دارد، با ثروت فراوان نیز خشنود نیست. اما به‌خصوص آن‌کس که مدام از لذت شخصیت فوق‌العاده و ذهن برجسته‌ای برخوردار است، بیش‌تر لذت‌هایی را که عموم مردم در پی آن‌اند، نه تنها زاید، بلکه فقط مزاحم و آزاردهنده می‌یابد. از این رو هوراس می‌گوید:

«گوهرهای تراش‌خورده، مرمر، عاج، مجسمه‌های اتروسکی، تابلوها، نقره و جامه‌هایی ارغوانی: چه بسیارند کسانی که این‌ها را ندارند و کسانی هستند که هرگز نیازی به این‌ها ندارند.»^۱

همچنین هنگامی که سقراط چشمش به اشیاء تجملی افتاد که برای فروش چیده بودند گفت: «چه فراوان است، آنچه بدان نیازی ندارم».

بنابراین، برای سعادت در زندگی، آنچه هستیم، یعنی شخصیت‌مان به یقین نخستین و مهم‌ترین امر است، زیرا دائم و در همه شرایط تأثیرگذار است، به علاوه مانند موهبت‌های دو مقوله دیگر، دستخوش سرنوشت نیست و کسی نمی‌تواند آن را از ما سلب کند. از این حیث می‌توان ارزش آن را در تقابل با ارزش آن دو مقوله دیگر که نسبی است، ارزش مطلق خواند. نتیجه اینکه، بسیار کم‌تر از آن‌چه می‌پندارند می‌توان از بیرون حریف کسی شد. اما زمان که قادر مطلق است در این‌جا هم قانون خود را اجرا می‌کند و به تدریج

1. Gemmas, marmor, ebur, Thyrrhena sigilla, tabellas, Argentum, vestes Gaetulo murice tinctas, Sunt qui non habeant, est qui non curat habere

امتیازات فکری و بدنی چیره می‌شود. فقط شخصیت اخلاقی از گزند زمان در امان می‌ماند. البته از این لحاظ، موهبت‌های دو مقوله دیگر که زمان مستقیماً نمی‌تواند آنها را بریابد، در مقایسه با موهبت‌های مقوله اول برتری دارند. برتری دیگر این‌ها عبارت از این است که به علت ماهیت عینی و بیرونی‌شان، دست‌یافتنی هستند و هرکس لااقل این امکان را دارد، که آنها را از آن خود کند، حال آنکه توانایی‌های ذهنی اصلاً در حیطه قدرت ما نیستند، بلکه برحسب حق الهی پدید آمده‌اند و در تمام عمر تغییرناپذیر و ثابت‌اند، چنان‌که این گفته کوتاه بی‌چون و چرا صادق است که:

«روند تکامل انسان از بدو پیدایش او مقرر است، چنان‌که فقط در مسیری که بر مبنای قانون تکوین اوست می‌تواند رشد مداوم کند، گویی که سرنوشتش حاصل مقارنه اختران است. پیشگویان و پیامبران همواره گفته‌اند که هیچکس نمی‌تواند از خود بگریزد و هیچ زمانی و هیچ نیرویی قادر نیست، نقش صورت‌یافته‌ای را که زنده و پویاست، منهدم سازد.»^۱

از این حیث آنچه در حیطه قدرت ماست، فقط این است که از شخصیت فطری خود به بهترین نحو استفاده کنیم و بنابراین فقط در پی فعالیت‌هایی باشیم که با شخصیت ما مطابقت دارد و سعی کنیم، آنچه درخور شخصیت

-
1. Wie an dem Tag, der dich der Welt verliehen,
Die Sonne stand zum Gruße der Planeten,
Bist alsobald und fort und fort gediehen
Nach dem Gesetz, wonach du angetreten

So mußt du sein, dir kannst du nicht entfliehen,
So sagten schon Sibyllen, so Propheten;
Und keine Zeit und keine Macht zerstückelt
Geprägte Form, die lebend sich entwickelt.

ماست بیاموزیم و از هر نوع آموزش دیگر پرهیزیم و در نتیجه، مقام اجتماعی، شغل و نحوه‌ای از زندگی را برگزینیم که با آن هماهنگ باشد.

فرض کنیم انسانی با نیروی عضلانی خارق‌العاده هرکول تحت شرایط خارجی ناچار شود به فعالیت نشسته، مثلاً کار دستی ظریف و دقیق تن در دهد یا مشغول به مطالعات و فعالیت‌های فکری شود که لازمه آن داشتن نیروهایی از نوع کاملاً دیگری است، یعنی نیروهایی که در وی رشد نیافته‌اند، و در نتیجه، درست آن نیروهایی که در او برجسته‌اند بی‌استفاده بماند، چنین کسی در همه عمر ناخرسند خواهد بود. اما ناخرسندتر از او کسی است که نیروهای ذهنی‌اش غالب باشند و او آنها را رشد ندهد و بی‌استفاده بگذارد و به مشغله‌ای پردازد که نیازی به این نیروها نداشته باشد یا حتی به کاری بدنی پردازد که نیروهایش کفاف آن را ندهند. به‌خصوص در سنین جوانی باید از پرتگاه گستاخی پرهیز کنیم و نیروهایی را که نداریم به خود نسبت ندهیم.

از اهمیت تعیین‌کننده‌ای که مقوله اول نسبت به دو مقوله دیگر دارد نتیجه می‌گیریم که عاقلانه‌تر آن است که در جهت سلامت و تربیت توانایی‌های خود بکوشیم، تا در راه کسب ثروت؛ اما این گفته نباید سوءتعبیر شود به گونه‌ای که در کسب وسایل لازم و مناسب برای خود سهل‌انگاری کنیم. ثروت به معنای واقعی کلمه، یعنی اضافات، ممکن نیست ما را در کسب خرسندی چندان یاری کند. از این روست که بسیاری از ثروتمندان ناخرسندند، زیرا فاقد تربیت واقعی فکری و شناخت‌اند و در نتیجه از هرگونه علاقه عینی که ممکن بود آنان را قادر به اشتغال ذهنی کند محروم‌اند. زیرا آنچه ثروت می‌تواند فرای ارضای نیازهای واقعی و طبیعی فراهم آورد، در خشنودی ما تأثیری اندک دارد. برعکس، خشنودی ما در اثر نگرانی‌های بسیار و ناگزیر که از نگهداری دارایی کلان ناشی می‌شود، مختل می‌گردد. با وجود این، آدمیان در راه کسب ثروت هزار بار بیش‌تر می‌کوشند تا در کسب فرهنگ، حال آنکه به یقین، آنچه هستیم بسیار

بیش‌تر موجب سعادت‌مان می‌شود تا آنچه داریم.

حتی می‌بینیم که بسیاری مردم، سخت‌کوش چون مورچگان، از صبح تا شب در پی افزودن ثروت خویش‌اند. این‌ها چیزی فراتر از افق تنگی که ابزار رسیدن به این هدف را دربر می‌گیرد، نمی‌شناسند:

ذهنشان خالی است و در نتیجه پذیرای هیچ چیز دیگری نیستند. این‌ها به عالی‌ترین لذت‌ها که لذت‌های ذهنی است دسترسی ندارند و بیهوده می‌کوشند تا لذت‌های فرّار حسی را که مستلزم وقت کم، اما پول زیاد است و آن را گاهی بر خود روا می‌دارند، جانشین آن لذت‌های دیگر کنند و سرانجام، اگر بخت یاری آنان را کند، حاصل زندگی‌شان این خواهد بود، که قل‌بزرگی از پول را، یا برای افزودن، یا برای به باد دادن، به وارثین خود واگذارند. بنابراین، چنین زندگانی که با قیافه‌ای جدّی و حالتی حاکی از اهمیت سپری شده باشد به همان اندازه ابلهانه است که زندگانی کسانی که نمادش کلاه زنگوله‌دار است [دل‌قکان].

آنچه آدمی در خود دارد، برای خرسندیش در زندگی، اساسی‌ترین امر است. غالب کسانی که مبارزه برای رفع نیازهایشان را پشت سر گذارده‌اند، فقط به این علت که مایه‌ای اندک دارند، در واقع به اندازه کسانی ناراضی‌اند که هنوز به منظور رفع نیازهای خود با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنند. خلأ درونی، کسالت‌باری تخیل و فقر ذهنی، آنان را به سوی جمع می‌رانند، جمعی که خود از این‌گونه افراد تشکیل شده است: زیرا هرکس از همسان خویش لذت می‌برد. آنگاه با هم به جستجوی تفریح و سرگرمی می‌روند و آن را نخست در لذات حسی، خوشگذرانی‌های گوناگون و سرانجام در عیّاشی افسارگسیخته می‌یابند. علت اسراف بی‌حسابی که جوان یک خانواده ثروتمند با آن، میراث کلان خود را در اندک زمانی به باد می‌دهد، چیزی نیست مگر یکنواختی کسل‌کننده ناشی از همین فقر و خلأ ذهنی که وصف آن رفت. چنین جوان به ظاهر ثروتمندی

که با فقر درونی وارد جامعه شده است، بیهوده می‌کوشد با به دست آوردن همه چیزهایی که در بیرون وجود دارد، ثروت ظاهری را جایگزین غنای درونی کند. او به پیر فرتوتی می‌ماند که می‌کوشد با رایحه دختران جوان، خود را تقویت کند. به این ترتیب، سرانجام فقر درونی موجب فقر بیرونی نیز می‌گردد. نیازی نیست که بر اهمیت آن دو مقوله دیگر از موهبت‌های زندگی انسان تأکید کنم، زیرا ارزش دارایی را امروزه همه مردم آن قدر می‌دانند، که نیازی به توصیه آن نیست.

در واقع، مقوله سوم در مقایسه با دومی از حیث ماهیت بسیار فرار است، زیرا مقوله سوم فقط در فکر دیگران وجود دارد. با این همه، هرکس باید در پی آبرو، یعنی خوشنامی باشد. اما فقط کسی باید جویای مقام باشد که به کشورش خدمت می‌کند و فقط افرادی بسیار اندک شایسته آن‌اند که جویای شهرت باشند. در این میان آبرو را موهبتی بسیار باارزش می‌دانند و شهرت را شیرین‌ترین چیزی که آدمی قادر است به آن دست یابد، یعنی طلسم سعادت^۱ برگزیدگان. از سوی دیگر فقط ابلهان مقام را برتر از ثروت می‌دانند. در ضمن، مقوله دوم و سوم بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند، از این حیث که «وقتی صاحب چیزی هستی، گمان می‌کنند کسی هستی» و برعکس، نظر مساعد دیگران به هر صورت غالباً در راه دستیابی به ثروت مؤثر است.

۱. در متن آلمانی اصطلاح das Goldene Vlies آمده است، به معنای پوست زرّین قوچ و اشاره به افسانه‌ای یونانی است که در آن، بخت با هرکس که صاحب پوست زرّین قوچ است، همراه است. م.

فصل دوم

درباره آنچه هستیم

قبلاً به طور کلی دریافتیم که آنچه هستیم، بیش از آنچه داریم یا می‌نماییم موجب سعادت‌مان می‌شود. مهم، همیشه این است که آدمی چیست و در خود چه دارد: زیرا شخصیت انسان، او را همواره و در همه جا دنبال می‌کند و هر چه بر او می‌گذرد، رنگ آن را می‌گیرد. هر نوع لذت اساساً وابسته به خود شخص است. این امر در مورد لذت‌های جسمانی صادق است، چه رسد به لذت‌های روحی. از این حیث، عبارت انگلیسی "to enjoy oneself" عبارتی بسیار بجاست. مثلاً می‌گویند:

"He enjoys himself at Paris"

پس نمی‌گویند، «او از پاریس لذت می‌برد» بلکه «او در پاریس از خود لذت می‌برد». اما اگر وضع روحی بد باشد، همه لذت‌ها مانند شراب گوارایی است در دهانی آغشته به صفرا. بنابراین چه در شرایط خوب، چه در مصائب زندگی (اگر بدبختی‌های بزرگ را به حساب نیاوریم)، مهم این نیست که با چه چیز روبرو می‌شویم یا بر ما چه می‌گذرد، بلکه چگونه رویدادها را احساس می‌کنیم، یعنی نوع و درجه استعداد ما از هر نظر چیست. آنچه آدمی هست و در خود دارد، خلاصه‌ی کلام، شخصیت او و ارزش آن، تنها وسیله‌ی بی‌واسطه برای سعادت و خوشنودی اوست. همه چیزهای دیگر با واسطه‌اند و از این رو می‌توان

تأثیر آنها را خنثی کرد، اما تأثیر شخصیت از میان رفتنی نیست. به همین علت، حسد ورزیدن به برتری‌های شخصی، عمیق‌ترین نوع حسادت است و آن را در مقایسه با حسادت‌های نوع دیگر، با احتیاط بیش‌تری پنهان می‌کنند. به علاوه فقط کیفیت شعور پایدار و استوار است و شخصیت انسان تقریباً در تمام لحظه‌های زندگی تأثیری مستمر دارد. برعکس، همه چیزهای دیگر گاهگاه، پراکنده و گذرا تأثیر می‌گذارند و دستخوش تغییر و تبدیل‌اند. از این رو ارسطو می‌گوید:

«طبیعت انسان ماندگار است، نه ثروت او» و درست به همین علت، رویداد ناگواری را که کاملاً مستقل از تأثیر خودمان رخ می‌دهد با شکیبایی بیش‌تری متحمل می‌شویم تا واقعه ناگواری که خود مسبب آن بوده‌ایم: زیرا سرنوشت ممکن است تغییر کند، اما تغییر شخصیت هرگز ممکن نیست. بنابراین، موهبت‌های ذاتی مانند شخصیتی بزرگ‌منش، فکری کارا، طبعی سعادتمند، خویی شاد و جسمی متعادل و کاملاً سالم، یعنی خلاصه فکر سالم در بدن سالم، نخستین و مهم‌ترین لوازم سعادت‌اند. به همین دلیل باید در بهبود و نگاهداری این‌ها بسیار بیش‌تر بکوشیم تا موهبت‌های بیرونی مانند ثروت و آبرو. آنچه بیش از همه این‌ها مستقیماً موجب خرسندی می‌شود، شادی است، زیرا این کیفیت عالی اجر خود را بلافاصله دریافت می‌کند. کسی که شاد است، به‌طور حتم علتی برای شاد بودن دارد، یعنی همین واقعیت که شاد است.

هیچ چیز نمی‌تواند به قدر این کیفیت، جای هر موهبت دیگر را کاملاً پر کند، حال آنکه هیچ چیز را نیز نمی‌توان جایگزین آن کرد. وقتی کسی جوان، زیبا، ثروتمند و مورد احترام است، می‌پرسیم که: «آیا شاد هم هست؟»، تا بدانیم که خوشبخت است یا نه. ولی اگر شاد باشد، دیگر فرقی نمی‌کند که جوان است یا پیر، راست قامت یا گورپشت، ثروتمند یا فقیر؛ چنین کسی شاد کام است، و این او را بس. روزی در آغاز جوانی کتابی کهن را باز کردم که در آن

نوشته بود:

«کسی که بسیار می‌خندد، سعادتمند و کسی که بسیار می‌گرید شوربخت است» - گفته‌ای بسیار ساده‌لوحانه، که با این همه به علت حقیقت ساده‌ای که بیان می‌کند، نتوانسته‌ام فراموشش کنم، اگر چه بسیار بدیهی است.

پس بهتر است هرگاه شادی دق‌الباب می‌کند، به جای اینکه مکرر شک کنیم، که آیا ورودش جایز است یا نه، همه درها را به سویش بگشاییم، زیرا شادی هیچگاه بی‌موقع نمی‌آید. شک ما در این مورد به این دلیل است که می‌خواهیم بدانیم که آیا از هر نظر موجبی برای خشنودی داریم یا نه، مبادا که شادی، افکار جدی و نگرانی‌های مهم ما را مختل کند. اما معلوم نیست که با این افکار و نگرانی‌ها چه چیز را می‌توان بهتر کرد؛ در حالی که شادی سودی بلافاصله دارد. فقط شادی سکه نقد سعادت است و هر چیز دیگر، مانند پول کاغذی است، زیرا فقط شادی زمان حال را پر سعادت می‌کند و این امر برای موجوداتی چون ما که هستی‌مان لحظه بسیار کوتاهی میان دو ابدیت است، بزرگ‌ترین موهبت است.

پس بهتر آن است که به دست آوردن و افزودن این موهبت را بر هر کوشش دیگری مقدم بدانیم. حال، شکی نیست که هیچ چیز کم‌تر از ثروت و هیچ چیز بیشتر از سلامت موجب شادی نمی‌شود. مگر چنین نیست که در طبقات پایین، در میان کارگران، به ویژه آنان که در روستا کار می‌کنند چهره‌های شاد و خشنود می‌یابیم و در طبقات ثروتمند و نجیب‌زاده، چهره‌های عبوس؟ پس بهتر آن است که در حد امکان بکوشیم، درجه بالای سلامت کامل را حفظ کنیم، که شادی مانند شکوفه آن است. چنان که همه می‌دانند، لازمه آن پرهیز از هرگونه افراط و زیاده‌روی در خوشگذرانی و هیجان‌های شدید و ناخوشایند، و نیز دوری از فعالیت‌های طاقت‌فرسای ذهنی بیش از اندازه و مستمر است. لوازم دیگر آن، قدم زدن سریع هرروزه، دست‌کم دو ساعت در

هوای آزاد، حمام‌های مکرر با آب سرد و اقدامات بهداشتی از این قبیل است. بدون تحرک مناسب روزانه نمی‌توان سالم ماند، همه روندهای طبیعی برای اینکه درست صورت گیرند، نیاز به حرکت دارند. این امر نه تنها در اجزا صادق است، بلکه در مورد کل ارگانیسم هم صدق می‌کند.

از این رو ارسطو به درستی می‌گوید: «زندگی عبارت است از حرکت و ماهیت زندگی در حرکت نهفته است.» حرکت مداوم و سریع در همه ارگانیسم جریان دارد: قلب در حرکت بغرنج و مضاعفش (سیستول و دیاستول)، نیرومند و خستگی‌ناپذیر می‌زند و با ۲۸ ضربه [در دقیقه] تمام خون را به مدار بزرگ و کوچک دستگاه گردش خون می‌فرستد، شش‌ها بدون وقفه مانند ماشین بخار پمپ می‌زنند، روده‌ها مدام در حرکت دودی هستند، همه غدد مدام می‌مکند و ترشح می‌کنند، حتی مغز با هر ضربه نبض و هر نفس، حرکتی مضاعف می‌کند. حال، اگر حرکت بیرونی اصلاً وجود نداشته باشد، مانند نحوه زندگی انسان‌های بی‌شماری که همیشه نشسته‌اند، عدم تناسب فاحش و ضایع‌کننده‌ای میان آرامش بیرونی و جنب و جوش درونی ایجاد می‌گردد، زیرا این حرکت دائمی درونی را باید حرکت بیرونی پشتیبان باشد. این عدم تناسب به این می‌ماند که درونمان از شدت هیجان بجوشد، اما ما مجاز نباشیم که این هیجان را بروز دهیم. حتی درختان برای رشد کردن نیاز به حرکت دارند. در این باره قاعده‌ای هست که می‌توان به زبان لاتینی موجزتر بیان کرد:

«حرکت، هرچه تندتر باشد، مؤثرتر است.»^۱

این واقعیت را که سعادت‌مان تا چه اندازه به شادی و شاد بودنمان تا چه اندازه به سلامت ما بسته است، آنگاه می‌فهمیم، که تفاوت تأثیر شرایط و حوادث یکسان بیرونی را به هنگام تندرستی و نیرومندی با هنگامی که رنجوری ما را اندوهگین و هراسان کرده است، مقایسه کنیم.

1. Omnis motus. quo celerior, eo magis motus.

آنچه به طور عینی و فی نفسه وجود دارد باعث سعادت یا ناخرسندی نمی شود، بلکه آنچه برای ما [در ذهن ما] وجود دارد، یعنی آن طور که به آن می نگریم. اپیکور همین معنی را چنین می گوید:

«اعیان، انسان ها را بر نمی انگیزند، بلکه فکر انسان ها درباره اعیان برانگیزنده آنان است.»^۱

به طور کلی نود درصد سعادت ما فقط مبتنی بر سلامت ماست. همه چیز در صورت وجود سلامت مایه لذت می گردد؛ برعکس، بدون سلامت، هیچ موهبت بیرونی نیست که لذتبخش باشد و حتی موهبت های ذاتی دیگر، خصوصیات ذهنی و خلق و مزاج در اثر رنجوری کاهش می یابند و بسیار ضعیف می شوند. پس بی دلیل نیست که به هنگام دیدن یکدیگر نخست جویای سلامت هم می شویم و برای یکدیگر آرزوی سلامت می کنیم، زیرا سلامت، برای سعادت انسان از هر چیز دیگر اساسی تر است.

بنابر آنچه گفته شد نتیجه می گیریم که بزرگ ترین حماقت، قربانی کردن سلامت خویش است، حال به هر منظور که باشد، چه در راه کسب و کار، چه برای ارتقاء مقام، چه به منظور دانش و شهرت، چه رسد به قربانی کردن ملامت در راه کسب لذت های حسی و گذرا. پس باید هر چیز دیگر را از لحاظ اهمیت پس از سلامت قرار داد.

هرچند سلامت در ایجاد شادی، که برای سعادت ما اساسی است، سهم دارد، شادی تنها وابسته به آن نیست، زیرا ممکن است کسی با وجود سلامت کامل، صفاوی مزاج باشد و حال روحی غالب در او اندوه باشد. علت نهایی بی شک در کیفیت بنیادین و در نتیجه تغییرناپذیر ارگانیسم نهفته است، به ویژه در نسبت کم و بیش به هنجار میان حساسیت از یکسو و تحریک پذیری و تجدید قوا از سوی دیگر.

1. Commovent homines non res, sed de rebus opiniones.

حساسیت نابهنجار موجب عدم تعادل حالت روحی، یعنی تناوب ادواری نشاط بیش از اندازه و افسردگی شدید می‌گردد. چون نبوغ نیز مشروط به درجه بالایی از نیروی عصبی یا حساسیت است، این ملاحظه ارسطو که همه انسان‌های برجسته و بلندمرتبه افسرده‌اند، درست است:

«به نظر می‌رسد که همه انسان‌های برجسته، چه در حیطه فلسفه، چه در سیاست، چه در قلمرو هنر شاعری یا هنرهای تجسمی، انسان‌هایی افسرده‌اند.»
(ارسطو، Problemata، I, 30)

بی‌شک این همان قسمتی است که سیسرون به هنگام نقل مکرر این معنا در نظر داشته است:

«ارسطو می‌گوید، همه نوابغ صفراوی مزاج‌اند [افسرده‌اند].»^۱

شکسپیر تفاوت‌های بزرگ مادرزاد را، که در اصل خلق هر کس وجود دارد و در این جا به آن پرداختیم، به زبانی بسیار زیبا بیان می‌کند:

«طبیعت، در طول زمان مخلوقات غریبی آفریده است، گروهی که پیوسته از شکاف چشمان خود به بیرون می‌نگرند، و چون طوطیان، به نوازنده نی‌انبان می‌خندند، و گروهی دیگر که چنان ترش‌رویند، که حتی اگر نسطور^۲ به سوگند بگوید که شوخی، ارزش خندیدن را دارد، دندان‌هایشان را به لبخندی نمی‌نمایانند.»^۳

1. Aristoteles ait, omnes ingeniosos melancholicos esse (Tusc, I)

۲. نسطور در اساطیر یونان به خرد مشهور است. م.

3. "Nature has fram'd strange fellows in her time,

Some that will evermore peep through their eyes,

And laugh, like parrots, at a bag-piper,

And others of such vinegar aspect,

That they'll not show their teeth in way of smile,

همین تفاوت‌هاست که افلاطون با کلمات *δυσκολος* [اندوهگین] و *εὐχολος* [شاد]^۱ بیان می‌کند. این تفاوت را می‌توان ناشی از قابلیت‌های بسیار متفاوت آدمیان در پذیرش تأثیرات خوشایند و ناخوشایند دانست که در نتیجه آن، یکی به چیزی می‌خندد که برای دیگری موجب نومیدی است. در واقع هرچه قابلیت پذیرش تأثیرات خوشایند کم‌تر باشد، قابلیت پذیرش تأثیرات ناخوشایند بیش‌تر است و برعکس. انسان افسرده، در برابر جریانی که احتمال خوب بودن یا بد بودن سرانجامش مساوی است، از سرانجام بد خشمگین یا اندوهگین می‌شود، اما از سرانجام خوب شاد نمی‌گردد.

برعکس، انسان شاد از سرانجام بد، نه خشمگین می‌شود، نه اندوه می‌خورد، اما از سرانجام نیک شاد می‌گردد.

اگر از ده تصمیم فردی که دچار افسردگی است، نه تصمیم با موفقیت عملی شود، آن فرد، احساس شادی نمی‌کند بلکه بابت آن یک مورد ناموفق به خشم می‌آید. برعکس، انسان شاد می‌تواند فقط با یک موفقیت خود را تسلی دهد و از آن شاد شود.

اما همان‌طور که به‌ندرت مصیبتی وجود دارد که لااقل اندکی جبران نشود، در این‌جا نیز چنین است که افراد افسرده، یعنی شخصیت‌های اندوهگین و مضطرب، در مقایسه با شخصیت‌های شاد و آسوده با اینکه به‌طور کلی از حوادث ناگوار خیالی رنج می‌برند، در عوض کم‌تر به حوادث ناگوار واقعی گرفتار می‌شوند. زیرا کسی که بر همه چیز با بدبینی می‌نگرد و همواره منتظر بدترین وقایع است و در نتیجه پیشگیری می‌کند، کم‌تر از کسی که همیشه به همه چیز جلوه و رنگ شاد می‌دهد، اشتباه خواهد کرد. اگر یک اختلال بیمارگون اعصاب یا دستگاه گوارش نیز به افسردگی

۱. *dyskolos* (افسرده) و *enkolos* (شاد). م.

مادرزاد اضافه شود، ممکن است افسردگی به درجه‌ای برسد که ناخشنودی مدام، موجب سیری از زندگی شود و گرایش به خودکشی را ایجاد کند. آنگاه، کم‌ترین ناملایمات ممکن است باعث گرایش به خودکشی شوند و اگر این گرایش به درجهٔ اعلا برسد، دیگر حتی نیازی به واقعهٔ ناخوشایند هم نیست، بلکه در اثر تداوم ناراحتی، تصمیم به خودکشی می‌گیرند و با خونسردی و عزمی راسخ آن را عملی می‌کنند، چنان‌که اگر بیمار بیش‌تر اوقات تحت نظارت باشد، مدام با اشتیاق منتظر است تا از لحظه‌ای که مراقب او نیستند استفاده کند و بی‌درنگ، بدون کشمکش و فارغ از ترس به آن وسیلهٔ طبیعی و دلخواهی که تسلی‌بخش اوست، دست یازد. توصیف مفصل این حالت را اسکیرول^۱ در کتاب دربارهٔ بیماری‌های روانی^۲ خود نوشته است.

البته ممکن است سالم‌ترین یا شادترین افراد نیز تحت شرایطی تصمیم به خودکشی بگیرند، مثلاً وقتی که شدت رنج یا ترس از بدبختی محتوم بر ترس از مرگ غلبه کند و موجب بروز چنین وضعی شود. تنها تفاوتی که وجود دارد، درجهٔ شدت رنجی است که برای خودکشی لازم است که در نسبت معکوس با خلق غمگین (*δυσχολία*) قرار دارد. [در مورد اشخاص شاد، درجهٔ لازم، بیش‌تر و در اشخاص افسرده، کم‌تر است.] هرچه افسردگی شدیدتر باشد، این درجه پایین‌تر است، حتی ممکن است به صفر برسد. اما هرچه خلق آدمی شادتر (*εὐχολία*) و سلامت او که ضامن شادی است بیش‌تر باشد، باید موجبات خودکشی بیش‌تر باشد. بنابراین، درجات بیشماری میان این دو حالت افراطی وجود دارد، از خودکشی‌ای که صرفاً از افزایش بیمارگونهٔ افسردگی مادرزاد ناشی می‌شود تا خودکشی شخص سالم و شاد به دلایل کاملاً عینی.

زیبایی از بعضی جهات با سلامت قرابت دارد. این امتیاز که مربوط به حیطه ذهنی است، به‌طور مستقیم بر سعادت ما تأثیری ندارد، بلکه از طریق

1. Esquirol

2. *Des maladies mentales*

تأثیر بر دیگران به طور غیرمستقیم مؤثر واقع می‌شود و در نتیجه بسیار پراهمیت است. زیبایی، نامه سرگشاده‌ای است که ما را به دیگران توصیه می‌کند و پیشاپیش ما را در دل آنان جای می‌دهد.

از این رو این بیت هومر در مورد زیبایی کاملاً صادق است:

«موهبت خدایان را نباید بی‌مقدار شمرد، موهبتی که فقط آنان اعطا می‌کنند و نمی‌توان به دلخواه به دست آورد.»

نگاهی کلی ما را متوجه می‌کند که دو دشمن سعادت انسان یکی رنج و دیگری بی‌حوصلگی است. می‌توان گفت که به هر اندازه موفق شویم که از یکی از این دو دور شویم، به دیگری نزدیک‌تر می‌شویم. به طوری که زندگی ما واقعاً نوسانی است با شدت بیش و کم میان این دو. علت این امر این است که این دو با هم ضدیتی مضاعف دارند، یکی ضدیتی بیرونی و عینی و دیگری ضدیتی درونی و ذهنی.

نیاز و محرومیت، رنج را از بیرون ایجاد می‌کند، در مقابل امنیت و رفاه، بی‌حوصلگی را. بنابراین می‌بینیم که طبقات پایین جامعه به مبارزه‌ای مستمر علیه نیاز، یعنی رنج و طبقه ثروتمند به مبارزه‌ای دایم و نومیدانه علیه بی‌حوصلگی مشغول‌اند. اما تضاد درونی و ذهنی، از این جا ناشی می‌شود که حساسیت آدمی در برابر رنج با حساسیت‌اش در برابر بی‌حوصلگی نسبت معکوس دارد، زیرا حساسیت با قدرت ذهنی نسبت مستقیم دارد. به بیان روشن‌تر، کندذهنی معمولاً با ضعیف بودن حساسیت همراه است و تحریکات، نمی‌توانند بر اعصاب فرد کندذهن تأثیر بگذارند. این گونه مزاج، آدمی را برای دریافت رنج و غم از هر نوع و به هر اندازه، کم‌تر مستعد می‌کند. اما درست همین ضعف ادراک، منشأ آن خلأ درونی است که مهر خود را بر چهره‌های بیشماری زده است، [چهره کسانی] که دائم همه توجه خود را به طور فعال به رویدادهای بی‌اهمیت جهان بیرون معطوف می‌دارند. این خلأ سرچشمه حقیقی

بی حوصلگی است و آدمی را وامی دارد که تشنه لب، به دنبال محرکات بیرونی رود، تا ذهن و خلُقش را به هر وسیله ممکن به حرکت درآورد. مردم در انتخاب نوع وسیله‌هایی که به این منظور انتخاب می‌کنند، چندان سختگیر نیستند. این واقعیت را سرگرمی‌های اسفباری که به آن روی می‌آورند، نشان می‌دهد، و نحوه معاشرت و گفتگوی آنان گواه این امر است. نمونه این نوع اشخاص کسانی هستند که جلوی درب خانه می‌ایستند یا از پنجره به بیرون خیره می‌شوند.

خلأ روحی، علت عمده آن است که آدمیان به دنبال معاشرت، تفریح، سرگرمی و انواع تجملاتی می‌روند که بسیاری از مردم را به اسراف و سرانجام به فقر می‌کشاند. هیچ چیز مطمئن‌تر از غنای درونی، غنای روحی، آدمی را از این بیراهه مصون نمی‌کند: زیرا این غنا هرچه بیش‌تر شود، برای بی‌حوصلگی جای کم‌تری باقی می‌گذارد.

اگر از زمانی که به استراحت نیاز داریم بگذریم، فعالیت بی‌پایان فکر، اشتغال آن به پدیده‌های متنوع جهان درون و بیرون، که همواره تجدید می‌گردد، توانایی و انگیزه برای شکل دادن و تبدیل این‌ها به ترکیب‌های نو، ذهن ارتقایافته را از حیطة بی‌حوصلگی و کسالت بسیار دور می‌کند. اما از سوی دیگر شرط مستقیم شعور اعتلایافته، حساسیت بسیار، و ریشه آن قدرت اراده بیش‌تر و در نتیجه تندی مزاج است؛ و در اثر گرد هم آمدن این خصوصیات، همه هیجانات شدت می‌یابند، و حساسیت در برابر رنج‌های روحی و بدنی و حتی ناشکیبایی در برابر موانع یا اختلالات، بیش‌تر می‌شود؛ همه این‌ها با زنده بودن و فعال بودن تصوراتی که از قدرت قوه تخیل ناشی می‌شوند، باز هم شدت پیدا می‌کنند و این شامل آنچه ناخوشایند است نیز می‌شود.

این گفته در مورد همه درجات شعور، از ابله گرفته تا نابغه، به نسبت درجه شعور صادق است. بنابراین آدمی، چه از لحاظ عینی و چه از لحاظ ذهنی،

هرچه به یکی از دو سرچشمه رنج نزدیک تر باشد، از سرچشمه دیگر آن دورتر است. بر این اساس، کششی طبیعی، انسان را هدایت می کند، تا جهان عینی و ذهنی اش را در حد امکان هماهنگ کند، یعنی در برابر آن رنج هایی که بیش تر مستعد آن است، تدابیر کاراتری بیندیشد.

کسی که از نظر ذهنی پرمایه است، در درجه اول طالب این است که از رنج و ناراحتی آزاد باشد و آرامش و فراغت داشته باشد و در نتیجه، به دنبال زندگی آرام، با قناعت و در حد امکان، بدون درگیری است. از این رو، پس از اندک آشنایی با کسانی که به اصطلاح هم نوع او هستند، به انزو و اکشانده می شود و اگر شعوری در حد کمال داشته باشد، تنهایی را برمیگزیند.

زیرا آدمی هرچه در درون خود بیش تر مایه داشته باشد، از بیرون کم تر طلب می کند و دیگران هم کم تر می توانند چیزی به او عرضه کنند. از این رو، بالا بودن شعور به دوری از اجتماع منجر می گردد. آری، اگر کمیت جامعه می توانست جایگزین کیفیت آن شود، حتی جامعه بزرگ ارزش این را می داشت که در آن زندگی کنیم. اما متأسفانه معاشرت با جمع صد فرد نادان، مانند معاشرت با یک فرد عاقل نیست. اما کسی که در قطب مقابل قرار دارد، به محض اینکه از چنگ نیاز بیرون می آید و نفسی می کشد، به هر قیمت در پی تفریح و معاشرت خواهد بود و با هر کس و هر چیز به آسانی در می آمیزد و از هیچ چیز به اندازه خود نمی گریزد. زیرا در تنهایی، هنگامی که هر کس به خویشتن خود باز می گردد، معلوم می شود که در خود چه دارد. ابله در جامعه ارغوانی، زیر بار طاقت فرسای شخصیت فقیر خود می نالد، حال آنکه فرد با استعداد، با افکار خود، خشک ترین محیط را بارور و زنده می کند. از این رو گفته سنکا کاملاً درست است که:

«بار حماقت بر دوشِ خودِ حماقت است.»^۱

همچنین این جملهٔ یسوع بن سیراخ^۲ که: «زندگی احمق، بدتر از مرگ است.» صادق است. بنابراین می‌بینیم که هرکس به همان اندازه که معاشرتی است، از نظر فکری فقیر و به‌طور کلی عامی است. زیرا آدمی در این جهان انتخابی چندان ندارد، جز اینکه میان تنهایی و فرومایگی، یکی را برگزیند.

می‌گویند که سیاهان از همهٔ انسان‌های دیگر بیش‌تر اهل معاشرت‌اند، چنان‌که از نظر عقل به مراتب عقب‌ترند: طبق گزارش‌هایی از آمریکای شمالی که در روزنامه‌های فرانسوی (*Le Commerce*، ۱۹ اکتبر ۱۸۳۷) آمده است، سیاهان، چه آزاد و چه برده، به تعداد زیاد در فضاها و بسیار تنگ گرد هم جمع می‌شوند، زیرا از دیدن بینی‌های افطس یکدیگر سیر نمی‌شوند.

فراغت به معنای این است که مغز را به منزلهٔ انگل یا عضو بازنشستهٔ ارگانسیم بیانگارند و آزادانه از شعور و شخصیت خود لذت ببرند، زیرا فراغت، ثمره و فایدهٔ همهٔ زندگی است، چه، زندگی بدون فراغت جز کار و زحمت نیست.

اما حاصل فراغت برای بیش‌تر انسان‌ها چیست؟ حاصل آن، هرگاه که لذات حسی یا کارهای احمقانه اوقاتشان را پر نکند، همیشه بی‌حوصلگی و کسالت است. اینکه زمان فراغت چقدر بی‌ارزش است از نحوهٔ گذراندن آن معلوم می‌شود: فراغتی که آریوستو^۳ آن را «بی‌حوصلگی نادانان»^۴ می‌نامد.

دغدغهٔ فکری مردم عادی فقط این است که وقت بگذرانند، اما دغدغهٔ کسی که استعدادی دارد این است که از آن استفاده کند.

دلیل اینکه انسان‌هایی که فکری محدود دارند آن‌قدر گرفتار بی‌حوصلگی

1. Omnis stultitia laborat fastidio sui.

۲. در کتاب عهد عتیق، یسوع بن سیراخ، کتابی دربارهٔ اخلاق الهی دارد. م.

۳. Ariosto، شاعر ایتالیایی دوران رنسانس. م.

4. Ozio lungo d'uomini ignoranti

هستند این است که شعورشان چیزی جز وسیله برانگیختن اراده ایشان نیست. حال اگر انگیزه‌ای در دسترس نباشد، اراده آدمی منفعل می‌ماند و شعور غالب می‌گردد، و چون شعور مانند اراده، خود به خود فعال نمی‌شود، در نتیجه، نیروها در کل وجود آدمی به حالت سکونی وحشتناک درمی‌آیند که این حالت، بی‌حوصلگی است. آدمی به منظور مقابله با این بی‌حوصلگی، انگیزه‌های کوچک، صرفاً موقتی و به دلخواه را به اراده عرضه می‌کند، تا اراده را تحریک کند و از این طریق، شعوری را که این انگیزه‌ها را درک می‌کند، به فعالیت وادارد: این گونه انگیزه‌ها در قیاس با انگیزه‌های واقعی و طبیعی، مانند پول کاغذی در قیاس با سکه نقره است، زیرا اعتبار و ارزشی آن قراردادی است. این گونه انگیزه‌ها، بازی‌های گوناگون‌اند، مانند بازی ورق و از این قبیل، که به همین منظور اختراع شده‌اند.

اگر این‌ها در دسترس نباشند، انسان محدود، فقدان این‌ها را با ضرب گرفتن و سروصدا درآوردن با هرچه در دسترسش باشد جبران می‌کند. همچنین سیگار کشیدن جایگزین مطلوبی برای فکر کردن است.

از این رو مشغولیت اصلی مردم در همه کشورها ورق‌بازی شده است که نشان‌دهنده ارزش آنها و اعلام ورشکستی فکر است. از آن جا که فکری برای مبادله با یکدیگر ندارند، ورق مبادله می‌کنند و می‌کوشند پول یکدیگر را ببرند. آه، چه موجودات رقت‌انگیزی!

اما چون در این مورد هم نمی‌خواهم بی‌انصافی کنم، باید بگویم که ورق‌بازی را می‌توان از این حیث توجیه کرد، که آدمی را برای زندگی اجتماعی و شغلی آماده می‌کند، زیرا از این راه می‌آموزد که چگونه از شرایط اتفاقی و تغییرناپذیر به بهترین نحو استفاده کند و وضع بد خود را خوب جلوه دهد. از سوی دیگر درست به همین دلیل، بازی ورق از نظر اخلاقی تأثیری زیانبار دارد، زیرا روح حاکم بر بازی این است که هرکس به هر نحو، با هر تردستی و

هر حيله، پول ديگري را تصاحب کند. اما اين رفتار که در بازی تبديل به عادت می شود، در زندگی واقعی نیز گسترش می یابد و آدمی را به تدریج به آن جا می رساند که در امور مالکیت به همین گونه رفتار کند و هر نفعی را که در دسترس باشد، اگر قانون آن را منع نکند، مجاز بداند. زندگی اجتماعی، هر روز نمونه هایی را به ما نشان می دهد، که این گفته را تأیید می کنند.

پس فراغت، شکوفه، یا بهتر بگویم، ثمره زندگی هر انسان است، زیرا تنها فراغت، امکان تملک آدمی را بر نفس خویش به وجود می آورد و از این رو کسانی را باید خوشبخت دانست که مالک چیزی واقعی در درون خود هستند، در حالی که بیش تر انسان ها از فراغت حاصلی جز این ندارند که با خود به منزله شخصی بی فایده مواجه شوند که به شدت بی حوصله است و در نتیجه باری است بر دوش خود. بنابراین، ای برادران، بیايد شادی کنیم که «فرزندان کنیز نیستیم، بلکه فرزندان زنانی آزادیم».^۱

به علاوه، همان طور که کشوری که نیازی اندک به واردات دارد یا از آن بی نیاز است، خوشبخت ترین کشورهاست، انسانی که به قدر کافی غنای درونی دارد و برای تفریح به چیزی از بیرون نیاز ندارد یا فقط اندکی نیاز دارد، سعادتمند است، زیرا واردات بهایی گزاف دارند، وابسته می کنند، خطراتی به همراه می آورند، موجب گرفتاری می شوند و جایگزین بدی برای محصولات داخلی اند. زیرا از دیگران، یا به طور کلی از بیرون از هیچ نظر نمی توان انتظار چندانی داشت. آنچه آدمی می تواند برای دیگران بکند بسیار محدود است. سرانجام هر کس تنهاست و آنگاه مسئله این است که کسی که تنهاست، چه کسی است. در این جا هم آنچه گوته (در شعر و حقیقت، جلد سوم) یا چنان که الیور گلداسمیت^۲ می گوید:

۱. مأخذ نقل قول نامعلوم است. م.

«فقط آنگاه که به حال خود رها شده ایم می توانیم نیکبختی خویش را بیابیم یا بسازیم.» (مسافر)^۱

بنابراین باید بهترین و بزرگ ترین منبعی که هر کس می تواند به آن دست یابد خود او باشد. به هر اندازه که چنین باشد و هر قدر که آدمی سرچشمه لذت ها را در خود بیابد، همان قدر سعادتمندتر است. پس حقیقت بزرگی در این گفته ارسطو نهفته است که «سعادت به کسانی تعلق دارد که خود کفایند.» زیرا همه سرچشمه های بیرونی سعادت و لذت طبق ماهیتی که دارند، بسیار نامطمئن و ناپایدارند، به بخت نیک وابسته اند و حتی ممکن است در مناسب ترین شرایط نیز زود خشک شوند؛ حتی این امر به علت اینکه سرچشمه های بیرونی سعادت همیشه در دسترس نیستند ناگزیر است. این سرچشمه ها در سالمندی به طور اجتناب ناپذیر رو به خشکی می نهند، زیرا آنگاه عشق، شوخی و شوق به سفر، علاقه به اسبان و توانایی مصاحبت، آدمی را ترک می گوید. حتی دوستان و بستگان را مرگ از ما می رباید. در این زمان بیش تر از هر زمان دیگر، آنچه در درون خود داریم اهمیت پیدا می کند، زیرا مستحکم تر و مستمرتر از هر چیز دیگر است. اما در هر سن دیگر هم سرچشمه واقعی و ماندگار نیکبختی همین است.

مگر چنین نیست که در هیچ جای دنیا نمی توان چیز زیادی به دست آورد؟ جهان، پر از رنج و مصیبت است و اگر کسانی از آن در امان باشند بی حوصلگی در هر گوشه در کمین آنهاست. به علاوه معمولاً پلیدی در جهان حاکم است و سفاهت غالب. سرنوشت، بی رحم است و انسان ها تأسف برانگیزند. در چنین جهانی، کسی که غنای درونی دارد مانند کلبه ای روشن، گرم و شادمان در شب

1. Still to ourselves in ev'ry place consign'd, Our own felicity we make or find. (The Traveller)

میلاد مسیح است، در میان برف و یخ‌بندان زمستانی. بنابراین، سعادتمندترین سرنوشت بر کوه خاکی بی‌شک داشتن شخصیتی برجسته و غنی و به‌ویژه روحی پراستعداد است، حتی اگر آدمی در زمره درخشان‌ترین شخصیت‌ها نباشد. از این رو جمله کریستین، ملکه سوئد، هنگامی که هنوز بیش از نوزده سال نداشت، درباره دکارت، که او را فقط از طریق یک رساله و گزارشات شفاهی می‌شناخت خردمندانه است. دکارت در آن زمان بیست سال بود که در هلند در انزوای کامل می‌زیست:

«دکارت خوشبخت‌ترین همه انسان‌هاست و موقعیت او در نظر من رشک‌آور است.» (زندگی دکارت اثر بایه، کتاب هفتم، فصل دهم)^۱

فقط شرایط بیرونی باید آن قدر مساعد باشد که آدمی بتواند مانند دکارت از لحاظ مالی بی‌نیاز باشد و از وجود خود لذت ببرد.

واعظ^۲ با همین مضمون می‌گوید: «فرزانگی به همراه ثروت موروثی نیکوست و به انسان کمک می‌کند تا از تابش خورشید لذت برد.»

حال، آن کس که به لطف طبیعت و سرنوشت این قرعه نصیبش شده است، باید با دقت و سواس‌گونه مراقب باشد تا چشمه درونی سعادتش جوشان بماند. شرط لازم برای این منظور، داشتن استقلال [مالی] و فراغت است. چنین کسی می‌تواند این دو را با اعتدال و صرفه‌جویی به دست آورد، به‌ویژه از این رو که مانند دیگران به منابع بیرونی لذت نیازی ندارد. بنابراین، دورنمای به دست آوردن مقام، پول یا تحسین مردم او را گمراه نخواهد کرد تا از خود منصرف شود و به مقاصد پست، یا طبع و سلیقه مردم تن در دهد.

1. "Mr. Descartes est le plus heureux de tous les hommes, et sa condition me semble digne d'envie". (vie de Descartes par Baillet, liv. VII, ch. 10.)

۲. Koheleth (کوهلیت) در کتاب عهد عتیق پسر داوود پادشاه اورشلیم است و در بخشی از کتاب مقدس تحت عنوان «واعظ» آمده است که شامل پند و اندرز است. کلمه واعظ در این بخش از کتاب عهد عتیق، چندین بار به عنوان اسم خاص آمده است. م.

او در چنین وضعی از همان پند پیروی می‌کند که هوراس در اپیستل^۱ به مِسناس^۲ می‌دهد. حماقت بزرگی است که آدمی به منظور برنده شدن در بیرون، در درون ببازد، یعنی برای شوکت، مقام، تجملات، عنوان و آبرو، آرامش اوقات فراغت و استقلال خود را به طور کامل یا بطور عمد فدا کند. اما گوته چنین کرده است. نبوغ من مرا به سوی دیگری کشانید.

ارسطو در اخلاق نیکوماخوس حقیقتی را که در این جا بررسی کردم، یعنی اینکه سرچشمه اصلی سعادت انسان در خود او نهفته است، با این تذکر بسیار درست تأیید می‌کند: شرط هر لذت، فعالیت است، صرف نوعی نیرو که لذت بدون آن ممکن نیست.

استوبایوس^۳ این نظریه ارسطویی را که سعادت انسان در به کار گرفتن توانایی‌های برجسته اوست در شرح اخلاق مشایی^۴ بازگو می‌کند، مثلاً با این گفته:

«سعادت عبارت است از صرف نیرو برحسب استعدادها و با کارهایی که در آنها امکان موفقیت وجود داشته باشد».^۵ همچنین با این توضیح که منظور از کلمه *ἀρετή* انواع مهارت و توانایی است.

علت اصلی وجود نیروهایی که طبیعت، انسان را بدان مجهز ساخته است، مبارزه با نیازهایی است که از هر سو او را تحت فشار قرار می‌دهند. اما اگر این مبارزه متوقف شود نیروهایی که به کار گرفته نشده‌اند برای

1. Epistel

2. Maecenas

۳. Johannes Stobaios، نویسنده یونانی قرن پنجم بعد از میلاد اهل مقدونیه که مجموعه‌ای از آثار تقریباً ۵۰۰ شاعر و نثرنویس یونانی را منتشر کرده است. م.

۴. Peripatetische Ethik، اخلاق عقلانی منتسب به فلسفه ارسطو در مقابل اخلاق

شهودی است. م.

5. felicitatem esse functionem secundum virtutem, per actiones successus compotes.

انسان به باری گران تبدیل می گردند. از این رو باید آنها را برای بازی به کار گیرد، یعنی از آنها بیهوده استفاده کند، و اگر چنین نکند دستخوش سرچشمه دیگر رنج انسان، یعنی دلتنگی و ملال می گردد.

این دلتنگی و ملال در درجه اول، اشخاص متشخص و ثروتمند را شکنجه می دهد. لوکرسیوس^۱ درباره بدبختی این گونه اشخاص شرحی درست و شایسته داده است که امروزه هم می توان مصداق آن را در هر شهر بزرگ یافت: «او غالباً کاخ بزرگ خود را با عجله ترک می کند و شتابان بیرون می رود زیرا خانه، او را مشمئز می کند، اما ناگهان باز می گردد، چون درمی یابد که بیرون از خانه حالش به هیچ روی بهتر نیست؛ یا سوار بر اسب چارنعل به سوی ویلای خود می تازد، گویی که آتش گرفته است و برای خاموش کردن آن می شتابد. اما به محض اینکه از پاشنه در می گذرد، از فرط بی حوصلگی خمیازه می کشد یا به خواب می رود و می کوشد خود را فراموش کند؛ یا ترجیح می دهد که به شهر باز گردد»^۲ (لوکرسیوس «De rerum natura»).

این آقایان باید در جوانی به نیروی عضلانی و قوای جنسی خود تکیه کنند. اما هنگامی که جوانی سپری می شود فقط نیروی ذهنی باقی می ماند و اگر

۱. Titus Lukretius, Carus. شاعر و فیلسوف رومی (۹۹-۵۵ ق م).

2. Exit saepe foras magnis ex aedibus ille,
Esse domi quem pertaesum est, subitoque reventat:
Quippe foris nihilo melius qui sentiat esse.
Currit, agene mannos, ad villam praecipitanter,
Auxilium tectis quasi ferre ardentibus instans:
Oscitat extemplo, tetigit quum limina villae;
Aut abit in somnum gravis, atque oblivia quaerit;
Aut etiam properans urbem petit, atque revisit.

موجود نباشد، ساخته و پرداخته نشده یا موضوعی برای اشتغال نداشته باشد، مصیبت بزرگی به بار می آید. اما چون اراده تنها نیروی زوال ناپذیر است، در سالمندی هم باقی می ماند و شهوت ها را تحریک می کند. نمونه آن شهوت قماربازی است، فسادى که حقیقتاً موجب تنزل اخلاق می گردد. به طور کلی می توان گفت، شخصی که اشتغالی ندارد بر حسب نوع نیروهایى که در درون او تسلط دارند، سرگرمى خاصى را بر مى گزیند، مثلاً بولینگ یا شطرنج، شکار یا نقاشی، اسب دوانى یا موسيقى، بازی ورق یا شعر، پرچم شناسى یا فلسفه و از این قبیل.

حتى می توان با ارجاع به ریشه همه تجلیات نیروهای انسان، یعنی سه نیروی اصلی فیزیولوژیک، موضوع را به طور منظم بررسی کرد، به این نحو که این سه نیرو را بدون در نظر گرفتن اهدافی که در خدمت آن هستند، فقط به منزله سه منشأ لذت مشاهده کرد که هرکس از میان آنها بر حسب نیروهایی که بر درونش حاکم اند، لذتی را که در خور طبع اوست، بر می گزیند. نخست، لذت هایی که به تجدید نیروی حیات ارتباط دارند که عبارتند از خوردن، نوشیدن، هضم کردن، استراحت کردن و خوابیدن. اقوام گوناگون به سبب این گونه لذت های خاص خود، نزد اقوام دیگر شهرتی پیدا کرده اند. دوم، لذت هایی که از تحریک نیروی دستگاه حرکتی ناشی می شوند، مانند راه پیمایی، پرش، کشتی گیری، رقص، شمشیربازی، اسب سواری و انواع ورزش های قهرمانی، همچنین شکار و حتی جدال و جنگ. سوم، لذت هایی که از حساسیت ناشی می شوند: این ها شامل مشاهده، تفکر، احساس، علاقه به شاعری و فرهنگ، موسیقی، آموختن، خواندن، مراقبه، اختراع و فلسفه و غیره می گردد. درباره ارزش، درجه و استمرار هر نوع از این لذت ها می توان مطالب فراوانی گفت که آن را به خود خواننده وامی گذارم. اما هرکس درک می کند که نیرویی که موجب لذت می شود هرچه شریف تر باشد، لذت بیش تری حاصل

می‌شود، زیرا لذت همواره شامل استفاده از نیروهای خویشتن است و سعادت، عبارت از تکرار مکرر لذت. هیچ‌کس انکار نخواهد کرد که از این حیث، لذت حساسیت، که غالب بودن آن در انسان، شاخص متمایزکننده او از دیگرانواع حیوانات است، بر دو نوع نیروی دیگر فیزیولوژیک برتری دارد، که حیوانات نیز به همان اندازه یا حتی بیش‌تر، از آن دو نیرو برخوردارند. نیروهای شناخت، جزیی از حساسیت ما هستند: از این‌رو غالب بودن حساسیت، آدمی را قادر به کسب لذت‌هایی می‌کند که شناخت موجب آن می‌شود و بنابراین در شمار لذت‌های ذهنی است و هرچه این نیرو غالب‌تر باشد، لذت بیش‌تر است.*

* طبیعت مدام در حال ارتقا یافتن است، نخست با فعالیت مکانیکی و شیمیایی در قلمرو غیرآلی تا به قلمرو نباتی می‌رسد که احساس لذتی گنگ در آن حاکم است و از این‌جا به قلمرو حیوانی، که به همراه آن شعور و آگاهی ایجاد می‌شود و سپس در آغاز به‌کندی، پله به پله بالاتر می‌رود تا سرانجام در آخرین و بزرگ‌ترین گام به مرحله انسان تعالی می‌یابد، و طبیعت در شعور او به اوج و هدف تولیدات خود می‌رسد و کامل‌ترین و پیچیده‌ترین چیزی را به عرصه وجود می‌آورد که به خلق آن قادر است. حتی در میان نوع بشر نیز شعور، درجات فراوان و قابل توجهی دارد و بسیار به‌ندرت به بالاترین درجه، به شعور واقعاً بالا دست می‌یابد. پس این شعور، به معنای اخص و دقیق، پیچیده‌ترین و بالاترین محصول طبیعت است و در عین حال نادرترین و باارزش‌ترین محصولی که جهان می‌تواند عرضه کند. شفاف‌ترین آگاهی در چنین شعوری ظاهر می‌شود و بنابراین، تصویر جهان روشن‌تر و کامل‌تر از هر جای دیگر، در این شعور نقش می‌بندد. پس کسی که به این شعور مجهز شده است دارای شریف‌ترین و مطبوع‌ترین چیزها بر روی کره خاک است و در نتیجه، واجد سرچشمه‌هایی از لذت است که همه لذت‌های دیگر در مقایسه با آن ناچیزند، چنان‌که از بیرون به چیزی جز فراغت نیاز ندارد تا از این دارایی، بدون مزاحمت، بهره‌مند شود و گوهرهای خود را صیقل دهد. همه لذت‌های دیگر، یعنی لذات غیرذهنی از نوع پست‌تری هستند، زیرا این‌ها همه به فعالیت اراده مربوط می‌شوند، یعنی به آرزو کردن، امید داشتن، هراسیدن و دست یافتن به خواسته‌ها و تفاوتی نمی‌کند که مصداق این خواسته‌ها چه باشد.

توجه و علاقه انسان عادی و معمولی فقط در صورتی ممکن است شدیداً به چیزی جلب شود که اراده‌اش را تحریک کند، یعنی نفعی شخصی در آن داشته باشد. اما می‌توان گفت که تحریک مداوم اراده به ندرت امری بسیط است، یا به عبارت دیگر، تقریباً همیشه با رنج همراه است. ورق‌بازی، این مشغولیت همگانی «محافل متشخص» در همه‌جا، محرکی عمدی است برای انگیختن اراده با علایق کوچکی که فقط دردهای خفیف و لحظه‌ای، نه ماندگار و جدی، را ایجاد می‌کند و بنابراین باید فقط به مثابه غلغلک اراده به آن نگریست.* برعکس، انسانی که نیروهای ذهنی در او غالب‌اند می‌تواند توجه

→ در ضمن، این فعالیت، هرگز بدون رنج انجام نمی‌گیرد و به علاوه معمولاً با دست یافتن به مقصود، بیش و کم به سرخوردگی می‌انجامد. برعکس، در لذت‌های ذهنی، حقیقت پیوسته روشن‌تر می‌شود. در قلمرو فکر، رنج حکومت نمی‌کند، بلکه همه چیز شناخت است. اما همه لذت‌های ذهنی به وسیله شعور خود شخص و در نتیجه، متناسب با آن قابل دسترسی‌اند: «کسی که شعور ندارد، از همه شعوری که در جهان است، سودی نمی‌برد.»

عیب بزرگی که این حسن به همراه دارد، این است که در همه طبیعت، قابلیت رنج کشیدن نیز بر حسب درجه شعور افزایش می‌یابد، در نتیجه در اشخاص بسیار باشعور به بالاترین درجه می‌رسد.

* ابتذال در اساس عبارت از این است که در آگاهی انسان، خواستن بر شناختن، کاملاً غلبه کند. این وضع ممکن است به درجه‌ای برسد که شناخت، کاملاً در خدمت اراده قرار گیرد. در نتیجه آن‌جا که اراده خدمتی را مطالبه نکند، یعنی انگیزه‌ای کوچک یا بزرگ وجود نداشته باشد، شناخت کاملاً قطع می‌شود و در نتیجه، خلأ فکری مطلق ظاهر می‌گردد. خواستن بدون شناخت، عامیانه‌ترین و مبتذل‌ترین چیزی است که وجود دارد. هر کُنده درخت، این‌گونه اراده را دارد و دست‌کم هنگامی که بر زمین می‌افتد آن را نشان می‌دهد. وضعیت ابتذال این‌گونه به وجود می‌آید. در این وضع فقط ابزار حسی و عقل اندکی که برای درک داده‌های حسی لازم است فعال می‌مانند. در نتیجه، انسان عامی همیشه آماده دریافت تأثیرات بیرونی است، یعنی هر حادثه‌ای را که در اطرافش رخ می‌دهد بی‌درنگ دریافت

خود را به شناخت صرف و بدون دخالت اراده معطوف کند و به این شناخت نیاز دارد. این علاقه، او را در حیطه‌ای قرار می‌دهد که رنج در آن معمولاً ناشناخته است، در فضایی که خدایان سبکبار در آن سکنی دارند.

حال آنکه عمر باقی مردم در بی‌حوصلگی سپری می‌گردد و فکر و عملشان تماماً به علایق حقیر رفاه شخصی و در نتیجه به سمت انواع فلاکت کشانده می‌شود. از این رو به محض اینکه اشتغال‌شان به این اهداف متوقف می‌گردد و با خویشتن روبرو می‌شوند کسالت و بی‌حوصلگی تحمل‌ناپذیری گریبان‌شان را می‌گیرد. آنگاه تنها آتش سوزان شهوت قادر است این توده ساکن را اندکی به حرکت درآورد. اما انسانی که به نیروهای ذهنی غالب مجهز است همواره غنای فکری و هستی پر معنا و پرجوشی دارد. و اگر موقعیتی مناسب بیابد به موضوعات ارزشمند و جالب می‌پردازد و در درون خود، سرچشمه‌ای از لذت‌های شریف را حمل می‌کند.

محرک او از بیرون، پدیده‌های طبیعت و تماشای فعالیت‌های بشر است و نیز دستاوردهای گوناگون انسان‌های صاحب استعداد همه اعصار و سرزمین‌ها که تنها او می‌تواند از آنها لذت برد، زیرا قادر به درک و حس کردن آنهاست. پس آنها فقط برای او زیسته‌اند و در واقع او مخاطبشان بوده است، در حالی که بقیه، به طور تصادفی شنونده بعضی از آنها بوده‌اند و گفته بعضی دیگر از آنها را فقط به طور ناقص فهمیده‌اند. [انسان مستعد] البته به علت همه این خصوصیات، نیازش هم از دیگران بیش‌تر است، یعنی نیاز به آموختن، به دیدن،

→ می‌کند، به‌طوری‌که آهسته‌ترین صدا و هر اتفاق ناچیز، توجه او را فوراً جلب می‌کند، چنان‌که در حیوانات نیز چنین است. همه این وضعیت در چهره و ظاهر چنین انسانی نمایان می‌شود و نتیجه آن، قیافه‌ای مبتذل است و معمولاً هرچه اراده حاکم بر شعور پست‌تر، خودمدارتر و به‌طور کلی بدتر باشد، قیافه آدمی نفرت‌انگیزتر است.

به مطالعه، به مراقبه، به تمرین و در نتیجه فراغت. چنان که ولتر به درستی گفته است:

«هیچ لذتی بدون نیاز واقعی وجود ندارد.»^۱

این نیاز، شرط گشوده شدن باب لذت‌ها به روی آنهاست، لذاتی همچون زیبایی‌های طبیعت و آثار فکری و هنری که دیگران از آن محروم‌اند. تلنبار کردن این موجبات لذت، پیرامون کسانی که آن را نمی‌خواهند و قدرش را نمی‌دانند به این می‌ماند که برای پیرمرد فرتوتی همسر جوانی برگزینند.

پس چنین انسان ممتازی، در کنار زندگی شخصی، زندگی دوّمی هم دارد، یعنی زندگی فکری که به تدریج به هدف واقعی او تبدیل می‌شود و زندگی شخصی‌اش فقط وسیله‌ای است برای این هدف. برای دیگرانسان‌ها، زندگی سطحی، پوچ و غمزده ناگزیر هدف اصلی به حساب می‌آید.

این‌گونه زندگی فکری، مانند یک اثر هنری به تدریج شکل می‌گیرد، میان بخش‌های گوناگونش ارتباط برقرار می‌شود، پیوسته ارتقا می‌یابد و گام به گام به وحدت و کمال می‌رسد. در مقایسه با آن، زندگی کسانی که فقط جنبه عملی دارد، تنها بُعدش رفاه شخصی است و فقط ممکن است به درازا کشد، اما به عمق نمی‌رود، موجب اندوه است و با این همه، چنان که قبلاً گفتم، برای کسانی که این‌گونه عمر می‌گذرانند، هدف است اما برای آن اشخاص دیگر، فقط وسیله‌ای است برای دستیابی به هدف.

اگر شور و شوقی انگیزه زندگی روزمره واقعی ما نباشد، خسته کننده و بی‌مزه است. اما وقتی شور و شوق، آن را به حرکت درآورد، دیری نمی‌پاید که رنج‌آور می‌شود. از این رو فقط کسانی سعادت‌مندند که طبیعت، نیروی ذهنی‌ای

1. "il n'est de vrais plaisir qu'avec de vrais besoins."

اضافه بر آنچه برای خدمت به اراده لازم است، به آنان اعطا کرده است، زیرا با این نیروی ذهنی اضافه، در کنار زندگی واقعی، دارای زندگی فکری هم هستند که پیوسته موجب مشغولیت و تفریح‌شان می‌شود، بی‌آنکه موجب رنجی گردد. فراغت محض به این معنا که نیروی ذهنی به خدمت اراده گرفته نشده باشد به تنهایی کافی نیست، بلکه مازادی واقعی از این‌رو، که از قید خدمت به اراده آزاد باشد نیز لازم است تا آدمی بتواند به فعالیت ذهنی ناب بپردازد. زیرا همان‌طور که سنکا می‌گوید:

«فراغت، بدون مشغلهٔ ذهنی، مرگ انسان است و به زنده به گور شدن می‌ماند.»^۱

تفاوت مقدار این مازاد نیرو، درجات بیشمار زندگی ذهنی را که در کنار زندگی واقعی جریان دارد شکل می‌دهد. از جمع‌آوری و توصیف حشرات، پرندگان، سنگ‌های معدنی و سکه‌ها گرفته تا بالاترین دستاوردهای شعر و فلسفه. چنین زندگی معنوی‌ای نه فقط از انسان در برابر کسالت و بی‌حوصلگی محافظت می‌کند، بلکه در عین حال حفاظتی است در برابر عواقب مخرب آن، به این معنا که آدمی را از معاشرت بد و خطرات بسیار، حوادث ناگوار، خسارت و ولخرجی مصون می‌دارد. کسی که سعادت خود را در جهان بیرون بجوید، به این عواقب گرفتار می‌شود. برای نمونه، فلسفهٔ من هرگز سود مادی برایم نداشته است، اما مرا از بلایای بسیاری حفظ کرده است.

اما فرد معمولی برای سعادت زندگی به چیزهای بیرون از خود وابسته است که عبارتند از ثروت، مقام، زن و فرزند، دوستان، جامعه و جز این‌ها، به‌طوری‌که وقتی این‌ها را از دست می‌دهد یا از این‌ها سرخورده می‌شود، اساس سعادتش فرو می‌ریزد. به بیان دیگر، می‌توان گفت که مرکز ثقل فرد معمولی

1. Otium sine litteris mors est et hominis vivi sepultura.

بیرون از خود اوست. درست به همین علت، آرزوها و هوس‌های او مدام تغییر می‌کنند. اگر توانایی مالی او اجازه دهد، یک‌روز خانه‌ای روستایی می‌خرد، یک‌روز اسب، یک‌روز جشن برپا می‌کند، یک‌روز به سفر می‌رود، و به‌طور کلی در تجمل بسیار زندگی می‌کند، زیرا همه لذت‌ها را در جهان بیرون می‌جوید. او به شخص رنجوری می‌ماند که به جای اتکا به سرچشمه نیروهای حیاتی درون خود، از آش و دارو انتظار سلامت و نیرو دارد. پیش از آنکه به افرادی که در نقطه مقابل فرد معمولی هستند پردازیم، فردی را در کنار او قرار می‌دهیم و با او مقایسه می‌کنیم که از نظر ذهنی چندان برجسته نیست، اما از حد معمول کمی بالاتر است. می‌بینیم که این فرد به‌طور غیرحرفه‌ای به هنرهای زیبا اشتغال دارد یا در کار رشته‌ای از علوم طبیعی، مانند گیاه‌شناسی، معدن‌شناسی، فیزیک، نجوم، تاریخ و از این قبیل است. وقتی سرچشمه‌های بیرونی سعادت چنین کسی خشک شوند یا دیگر او را راضا نکنند، بخش بزرگی از لذت‌های خود را در این منابع می‌یابد. از این حیث می‌توان گفت که بخشی از مرکز ثقل او در خود اوست. اما از آن‌جا که غیرحرفه‌ای بودن در هنر، از فعالیت خلاق هنوز بسیار فاصله دارد و علوم صرف در محدوده رابطه پدیده‌ها باقی می‌مانند، این‌ها تمامیت انسان را دربر نمی‌گیرند و وجودش را از اساس راضا نمی‌کنند. در نتیجه با وجودش چندان درهم نمی‌آمیزند تا همه علایق دیگر را به دست فراموشی بسپارد.

این امتیاز فقط به بالاترین درجه نیروی ذهنی، که به آن نبوغ می‌گوییم، اختصاص دارد، زیرا فقط نابغه، به هستی و ماهیت چیزها به‌طور تام و مطلق می‌پردازد و می‌کوشد، درک عمیق خود را از آن به شیوه خاص خود به زبان شعر، هنر یا فلسفه بیان کند. پس فقط برای چنین انسان‌هایی اشتغال بی‌دغدغه به شخص خود و به افکار و آثارشان نیازی عاجل است. تنهایی برای آنان امری مطلوب و فراغت بزرگ‌ترین موهبت است و هر چیزی که جز این‌هاست،

نه تنها غیر ضروری، بلکه مزاحم است.

فقط دربارهٔ چنین کسی می‌توان گفت که مرکز ثقلش تماماً در خود اوست. این نشان می‌دهد که این نوع افراد بسیار نادر، حتی اگر بهترین شخصیت را داشته باشند، واجد آن وابستگی عمیق و بی‌حد و حصری که دیگران به دوستان، خانواده و آمیزش اجتماعی دارند، نیستند، زیرا فقدان هر چیز را با داشتن خود جبران می‌کنند. این امر، عنصری منزوی‌کننده به شخصیت آنان می‌دهد که به هر اندازه که معاشرت دیگران کم‌تر از ضایعشان کند، قوی‌تر است، زیرا در وجود دیگران به هیچ وجه همتای خود را نمی‌بینند و به علت اینکه نامتجانس بودن خود را با همه احساس می‌کنند، به تدریج در میان دیگران بیگانه می‌شوند و وقتی به انسان‌ها فکر می‌کنند، ضمیر فاعلی «آنها» به ذهنشان می‌آید، نه ضمیر فاعلی «ما».

نتیجه‌ای که از این دیدگاه می‌گیریم این است: کسی که طبیعت به او ذهنی سرشار بخشیده است، سعادتمندترین فرد است، زیرا ذهنیت، بی‌شک به ما نزدیک‌تر از عینیت است، که تأثیرش هرگونه باشد، همواره نخست از طریق ذهنیت به ما انتقال می‌یابد.

لوسیان^۱ این معنی را با این بیت زیبا بیان می‌کند:

«غناي روح تنها ثروت حقیقی است، باقی ثروت‌ها، همه بیش‌تر موجب زیانند تا سود.»

کسی که غنای درونی داشته باشد از جهان بیرون به چیزی نیاز ندارد جز هدیه‌ای سلبی، یعنی فراغت، تا توانایی‌های ذهنی خود را بسازد و تکامل بخشد و از غنای درونی خود بهره‌مند شود، یعنی فقط به این امکان نیاز دارد که در طول زندگی، هر روز و هر ساعت آن‌گونه باشد که هست. اگر تعین کسی این

باشد که بر همه نوع بشر تأثیر بگذارد، معیاری برای خوشبختی یا بدبختی او جز این وجود ندارد که بتواند در راه پرورش استعدادها و کامل کردن آثارش موفق شود یا شکست خورد. هر چیز جز این برایش بی اهمیت است. از این رو می بینیم که بزرگان همه دورانها برای فراغت، بیش از هر چیز دیگر ارزش قائل اند زیرا فراغت هرکس ارزشی برابر با خود او دارد. ارسطو می گوید: «به نظر می رسد که سعادت در فراغت است» (اخلاق نیکوماخوس) و دیوگنس لائرتی نقل می کند که: «سقراط فراغت را به مثابه زیباترین موهبت تجلیل می کرد». ارسطو در اخلاق نیکوماخوس نتیجه می گیرد که زندگی فلسفی، سعادتمندترین نوع زندگی است. چنان که در کتاب سیاست می گوید: «کار کردن بدون مانع بر نیروهای ذهنی، از هر نوع که باشد، به معنای سعادت واقعی است.» این گفته با آنچه گوته در استاد ویلهلم می گوید، همخوانی دارد:

«کسی که با استعدادی زاده شده باشد که هدف هستی اش باشد، از زندگی زیبایی برخوردار است». اما فراغت نه تنها با سرنوشت عادی انسان، بلکه با طبیعت عادی او بیگانه است، زیرا تقدیر طبیعی انسان فراهم آوردن مایحتاج خود و خانواده او است. انسان فرزند نیاز است، نه هوشمندی آزاد. از این رو دیری نمی گذرد که فراغت برای انسان عادی به باری گران یا حتی عذاب تبدیل می شود، مگر آن را با اهداف تصنعی و جعلی مانند وقت گذراندن و سرگرمی به صورت های گوناگون پر کند. به همین دلیل فراغت، برای او خطرانی نیز دربر دارد. به درستی گفته اند که: «فراغت، در آرامش خطرناک است». از سوی دیگر، اگر قوای ذهنی از حد معینی فراتر رود، این هم غیرطبیعی است. با این همه اگر وجود داشته باشد، ملزم فراغتی است که صاحب آن برای سعادتمند بودن بدان نیاز دارد، همان فراغتی که برای دیگران مزاحم و حتی فسادانگیز است. زیرا ذهن نیرومندی که فراغت نداشته باشد مانند

پگاسوس^۱ در بند، از در یوغ بودن ناخشنود است.

اما اگر این دو وضعیت غیرطبیعی بیرونی و درونی، یعنی فراغت بدون مزاحم و ذهن قوی، با هم قرین شوند، سعادت بزرگ نصیب انسان می‌شود، زیرا در این صورت، آن انسان ممتاز می‌تواند، زندگی والاتری را بگذراند و از هر دو منشأ متضاد رنج بشری، یعنی نیاز و بی‌حوصلگی، یا به عبارت دیگر، سخت‌کوشی برای بقا از یکسو و تحمل ناتوانی در استفاده از فراغت از سوی دیگر مصون بماند، زیرا این دو، یکدیگر را خنثی می‌کنند و از میان می‌برند.

در مخالفت با این نظر، می‌توان گفت که موهبت‌های بزرگ ذهنی، فعالیت شدید اعصاب و حساسیت بالا در برابر انواع رنج را در پی دارند. به علاوه این موهبت شامل مزاجی پرشور و پرتحرک و نیروی تخیلی به کمال است که به‌طور جدایی‌ناپذیر با ذهن نیرومند همراه‌اند و موجب شدت هیجانات می‌گردند، ضمن اینکه هیجانات ناخوشایند [در انسان] فوق‌العاده بیش‌تر از هیجانات مطبوع‌اند؛ و باری، موهبت‌های بزرگ ذهنی، صاحب آن را از سایر انسان‌ها و اعمال آنان بیگانه می‌کند. زیرا هرچه انسان از لحاظ درونی غنی‌تر باشد، دیگران را تهی‌تر می‌یابد و بسیاری از چیزهایی که افراد عادی را ارضا می‌کند برای او سطحی و پوچ است. شاید این همان قانون کلی تاوان دادن باشد، که اعتبار خود را این‌جا هم نشان می‌دهد. آری، بارها گفته‌اند - و تا حدی هم قانع‌کننده است - که انسان کوتاه‌فکر اساساً سعادتمندترین انسان‌هاست. البته هیچ‌کس به این سعادت رشک نمی‌برد.

نمی‌خواهم پیرامون این مطلب در داوری به خواننده پیش‌دستی کنم، خاصه آنکه سوفوکلس در این باره دو نظر کاملاً متضاد بیان کرده است. او در جایی می‌گوید:

۱. پگاسوس، اسب بالدار در اسطوره‌های یونانی، در مجاز اسبی است که شاعران و هنرمندان بر ترک آن صعود می‌کنند. م.

«شعور داشتن، بزرگ‌ترین سعادت است.»^۱
و در جایی دیگر:

«زندگی انسان بی فکر خوشایندترین زندگی است.»^۲
فیلسوفان کتاب عهد عتیق نیز همین قدر اختلاف نظر دارند.
«زندگی ابله بدتر از مرگ است.»^۳

و «آن‌جا که خرد بسیار است، اندوه نیز بسیار است.»^۴
در این‌جا مایلیم به این نکته اشاره کنم: به کسی که فکری محدود و متعارف دارد و از فعالیت ذهنی بی‌نیاز است، فیلیستر^۵ می‌گویند، اصطلاحی خاص در زبان آلمانی که از زبان دانشجویان نشأت گرفته است، اما اکنون به معنایی گسترده‌تر، اما مطابق با معنای اصلی به کسی اطلاق می‌شود که در قطب مقابل اهل هنر است.

ترجیح می‌دهم از دیدگاهی برتر، لفظ فیلیستر را در مورد کسانی بکار برم که مدام با جدّیت به اموری مشغول‌اند که در اصل، واقعی نیستند. اما چنین تعریفی مبتنی بر ارزش‌های متعالی است و از این‌رو با دیدگاه عموم مردم، که در مقاله حاضر خود را در موضع آنان قرار داده‌ام، تطابق ندارد و شاید برای همه خوانندگان قابل درک نباشد. اما تعریف دیگر را می‌توان به آسانی فهمید که ماهیت امر و ریشه خصوصیات فیلیستر را به قدر کافی روشن می‌کند. طبق این تعریف، فیلیستر کسی است که به فعالیت‌های ذهنی نیاز نداشته باشد. از این تعریف چند مطلب را می‌توان نتیجه گرفت: اولاً، این‌که چنین کسی در

۳. یسوع بن سیراخ

۲. آیا کس

۱. آنتیگونه

۴. کوهلت (واعظ)

۵. در قرن نوزدهم philister در زبان دانشجویان کسی است که از زندگی دانشجویی به زندگی مرفه قدم گذاشته است، اما معانی دیگر نیز دارد و به‌طور کلی به کسی اطلاق می‌شود که از نظر فکری و احساسی بسیار محدود است. م.

برتری داشته باشد و به موجب این‌ها به او احترام بگذارند یا با کسانی معاشرت کند که صاحب این موهبت‌ها هستند تا در پرتو آنان به احترام دست یابد که به این‌گونه افراد در زبان انگلیسی Snob^۱ می‌گویند.

ثانیاً از خصایص اصلی فیلیستر نتیجه می‌شود که چون نیاز ذهنی ندارد و فقط دارای نیازهای جسمانی است، در روابطش با دیگران، در پی کسانی است که قادرند نیازهای جسمانی را برطرف کنند، نه نیازهای ذهنی را. آنچه اصلاً از دوستانش انتظار ندارد قابلیت‌های ذهنی است. برعکس، اگر با چنین قابلیت‌هایی برخورد کند، دلزدگی و نفرت در او ایجاد می‌شود، زیرا احساس ناخوشایند زیر دست بودن و حسادت غم‌آلود در او پدید می‌آید که با مراقبت تمام، پنهان می‌کند. نحوه پنهان کردن این احساس‌ها این است که آنها را حتی نزد خود انکار می‌کند و درست به همین علت این احساس گاهی چنان رشد می‌کند که به بغض و کینه تبدیل می‌شود.

بنابراین هرگز به فکرش خطور نمی‌کند که برای قابلیت‌های ذهنی، ارزشی قائل شود یا به آن احترام بگذارد، بلکه احترام او به مقام و ثروت و قدرت معطوف می‌ماند که در نظرش تنها امتیازات اصیل جهان‌اند و آرزویش این است که خود به این امتیازات نایل شود. همه این‌ها نتیجه این است که او انسانی بدون نیازهای ذهنی است.

رنج بزرگ همه انسان‌های نافرهیخته این است که معنویت موجب سرگرمی‌شان نمی‌شود، بلکه برای رهایی‌جستن از بی‌حوصلگی پیوسته به واقعیت نیاز دارند. اما سرگرم‌کننده بودن بعضی از واقعیت‌ها زود سپری می‌شود و آن وقت به جای آنکه سرگرم کنند، ملال‌آور می‌شوند و بعضی دیگر، انواع مصیبت را پدید می‌آورند، در حالی که معنویت، برعکس، تمام‌شدنی نیست و

۱. Snob (اسنوب) = افاده‌ای، متکبر. م.

خود به خود آزار و زیانی ندارد.

در همه ملاحظاتم پیرامون آن خصوصیات شخصی که موجب نیکبختی می‌گردند، در کنار ویژگی‌های جسمانی، به‌طور عمده ویژگی‌های ذهنی را مد نظر داشته‌ام. درباره تأثیر مستقیم اخلاق بر سعادت، خواننده را به مقاله خود تحت عنوان «اساس اخلاق»، که برنده جایزه هم شده است، ارجاع می‌دهم.